

خدا چون سلام به روی ماهت...

نجاتِ اِرداس

جلد ۵: خیانت بزرگ



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

نجات ارداس

نیانت بزرگ

توئی تی سادرلند
مریم محراییان

سرشناسه: سادرلند، تویی تی، ۱۹۸۷-م. Sutherland, Tui
عنوان و نام پدیدآور: نجات ارداس: خیانت بزرگ / نویسنده تویی تی سادرلند؛ مترجم مریم محرابیان.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری: ۱۷۶ص.
فروست: نجات ارداس؛ ۵.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۷۵-۰۵-۱
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Against the tide
موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) - - قرن ۲۱م.
موضوع: Children's stories American-21st Century
شناسه‌ی افزوده: محرابیان، مریم، ۱۳۶۱-، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۳۶۱۲PS/الف۴خ۹ ۱۳۹۵
رده‌بندی دیوپی: ۸۱۳/۵۴[ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۵۷۳۱۱۶



انتشارات پرتقال

نجات ارداس ۵: خیانت بزرگ

نویسنده: تویی تی سادرلند

مترجم: مریم محرابیان

ویراستار: مهناز بهرامی

مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: شاپور حاتمی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / حسن محرابی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۷۵-۰۵-۱

نوبت چاپ: اول - ۹۵

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی، چاپ و صحافی: شرکت چاپ و انتشارات

قیمت: ۱۴۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com

تقدیم به حامی تمام روزهای زندگی...

پدرم.

م.م

إرداس





آملابا

ارکتیکا

یورا

ترنزویک

کانکوربا

قلعه‌ی
پناهگاه سبز

اوکایهی





مردم استتربول آن را به نام صخره‌ی غُزان می‌شناختند. البته هیچ‌کس از جای دقیق صخره اطلاعی نداشت؛ آن‌ها فقط می‌دانستند که در دشتی سوخته و بی‌آب و علف قرار دارد.

صدای صخره‌ی غُزان، زمین‌های اطراف را تا فرسنگ‌ها دورتر می‌لرزاند. همه‌ی مردم استتربول نام موجود اهریمنی و پلیدی را که آنجا زندانی بود، می‌دانستند.

و همین‌طور می‌دانستند که اگر جان خود را دوست دارند، هیچ‌وقت نباید حتی نزدیک صخره‌ی غُزان شوند.

به‌همین دلیل، هیچ‌کس به سراغ کُوو نمی‌رفت. کُوو گوریلی بود که صدها سال پیش او را در آن صخره زندانی کرده بودند؛ و حتی اگر هم کسی می‌خواست، نمی‌توانست به‌راحتی او را ببیند. صخره‌ی غُزان جایی دورافتاده در صحرای استتربول بود که با اولین نشانه‌های آب و آبادانی، چندین روز فاصله داشت. دورتادور صخره چنان صاف و صیقلی بود که نمی‌شد از آن بالا رفت و اگر کسی از روی آن لیز می‌خورد، لبه‌های تیز صخره که مثل شمشیری تیز و بُرنده بود، او را تکه‌تکه می‌کرد.

نوک صخره بر اثر حرارت خورشید چنان داغ و سوزان می‌شد که دمای آن گاهی تا دویست درجه هم می‌رسید! درواقع آن قدر داغ می‌شد که هیچ‌کس

قادر به اندازه‌گیری دقیق آن نبود؛ آن قدر سوزان بود که دست‌وپای هر انسان یا حیوانی را که می‌خواست به آنجا قدم بگذارد، بلافاصله و شدیداً می‌سوزاند. نوک صخره قفسی قرار داشت که با انبوهی از شاخه‌های متراکم، غیر قابل نفوذ و به سختی الماس ساخته شده بود. قفس از دور برق می‌زد و نور سفید و خیره‌کننده‌ای از آن منعکس می‌شد؛ مخصوصاً از قسمت‌های تیز و صیقلی آن؛ قسمت‌هایی مثل شاخ‌های بسیار بزرگ و ناواضحی که قرن‌ها پیش یک اَبَر جانور به نام تِلان، آن‌ها را آنجا قرار داده بود.

در آسمان بالای قفس، عقابی به نام هالویبر، مدام در حال پرواز بود و با چشم‌های تیزبین خود لحظه‌به‌لحظه گُو را زیر نظر داشت.

بنابراین سال‌های سال می‌شد که پای هیچ‌کس به صخره‌ی غُزان نرسیده بود.

غُرشی از روی صخره به گوش رسید: «اول پوستیشون رو می‌کنم!»

صدا بلندتر شد و مثل رعدوبرقی از دوردست به گوش رسید.

«جمجمه‌هاشون رو توی مُشتم لِه می‌کنم؛ استخوان‌هاشون رو توی شِنل‌های

سبزشون می‌پیچم؛ خونه‌هاشون رو آتیش می‌زنم و قلعه‌هاشون رو زیر پاهام

خُرد می‌کنم!»

چشم‌های وحشی یک گوریل غول‌پیکر پشت‌نقره‌ای از شکاف درون

قفس درخشید. موهای ضخیم و سیاهش در گرمای آنجا روی تنش

سنگینی می‌کرد. نمی‌توانست توی قفس راه برود و تحرکی داشته باشد؛

بنابراین قرن‌ها بود آنجا منتظر نشسته بود و از چشم‌هایش خشم می‌بارید.

از زمان زندانی شدن او، پادشاهان و امپراطوری‌های زیادی سرِ کار آمده و

سقوط کرده بودند؛ اما او همچنان منتظر بود...

و هر روز و هر لحظه، فقط رؤیای انتقام را در سر می‌پروراند.

زیر لب زمزمه کرد: «اون چهار اَبَر جانورو می‌کُشم. وقتی آزاد بشم، حساب

همه‌ی شِنل‌سبزهایی رو که از اونا اطاعت می‌کردن، کف دستشون می‌ذارم.

حیوان‌های درون اونا رو نابود می‌کنم و همه‌ی آدم‌های ضعیف رو از بین

می‌برم. بعضی‌ها رو آروم خفه می‌کنم، بعضی‌ها رو هم غرق می‌کنم و بقیه رو زیر پاهام له می‌کنم!» بعد کف دست زُمختش را روی شاخه‌هایی کشید که احاطه‌اش کرده بودند.

از دوردست، صدای جیغ پرنده‌ای شکاری که در حرارت جهنمی آفتاب می‌سوخت، به گوش رسید.

«خیلی طول نمی‌کشه! ای آدم‌های بی‌ارزش! اگه آزاد بودم، همه‌ی طلسم‌ها رو تصاحب می‌کردیم؛ پادشاه دنیا می‌شدیم و همه جلومون تعظیم می‌کردن!» وقتی به دیواره‌های قفس فشار می‌آورد، عضلات گول‌پیکرش منقبض می‌شد. «به‌زودی زمانش می‌رسه. اونا به سراغم میان.» چشم‌هایش را تنگ کرد و قسمت کوچکی از صحرای غریبان را از نظر گذراند و آهسته گفت: «گریتون هفته‌هاست آزاد شده. آدم‌های کودن و چندش‌آور! نابودتون می‌کنم.»

سرش را بلند کرد. وقتی نفس می‌کشید، سوراخ‌های بزرگ بینی‌اش شعله‌ور بودند. لبخند مودبانه‌ای در سراسر چهره‌اش نمایان شد. زیر لب گفت: «گریتون، بالآخره...»

صدایی از پشت سرش گفت: «می‌دونم که برای ریختن خون دشمن‌ها ت چقدر عجله داری. تو که چندین قرن صبر کردی، یکی دو ماه دیگه هم روش!» کُوو گفت: «تا وقتی به هدف‌هام برسیم، منتظر می‌مونم. جایی بایست که بتونم ببینمت.»

در چند قدمی قفس، نزدیک لبه‌های صیقلی آن، پسری با موهای قهوه‌ای روبه‌روی گوریل ایستاد. پسر، لاغر و نحیف بود. کم‌سن‌وسال‌تر از آن بود که زرداب به خوردش بدهند. پوستش زیر نور آفتاب سوخته بود. روی شانه‌اش زخمی دیده می‌شد که از آن خون می‌چکید. ظاهراً متوجه نشده بود از کف کفش‌های در حال سوختنش، دود بالا می‌آید. باین‌حال حیوانی که در قالب او رفته بود، با چشم‌های زرد مارگونه و مردمک باز و

گشادش، اطراف را نگاه می‌کرد و انگار می‌خواست کاری انجام دهد. گُوو غُرید: «جسم کوچیک و ناجوری برای خودت انتخاب کردی!» و نگاهی به آسمان انداخت؛ اما خبری از هالویر نبود. زمان مناسبی بود تا ملاقاتشان از چشم‌های تیزبین نگهبان پنهان بماند.

پسر گفت: «بعداً خدمت این جسم هم می‌رسم.» صدایش خیلی شبیه صدای گریتون نبود. پژواک صدای مارگونه‌اش به همراه هیس‌هیس دلهره‌آوری در فضا طنین انداخت. «هیسیسیسی... زمان زیادی گذشته. چه نقشه‌ای داری؟»

گُوو غُرش‌کنان گفت: «چقدر لذت‌بخشه!» چشم‌های تیره‌اش در پس سایه‌ی تاریک پیشانی عبوسش درخشید و ادامه داد: «اومدی اینجا تا آزادیت رو به رُخ من بکشی؟»

گریتون با صدای دلسوزانه و نرمی جواب داد: «نه! اومدم خبرهای خوبی بهت بدم. مهاجمان خرس قطبی کریستال رو از شینل‌سبزه‌های کوتوله و کودن دزدیدن. منم تونستم یکی از اونایی رو که مادرش از افرادِ خودمه، شکنجه‌ی روحی جذابی بدم! نمی‌تونوی تصور کنی چه احساسی داشت وقتی مادرش می‌خواست بکشتش. خیلی لذت‌بخش بود!»

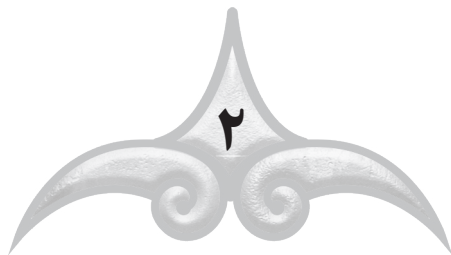
گُوو گفت: «چه جالب! اگه بدون من، بیرون از اینجا برات لذت‌بخشه، پس بذار هزار سال دیگه همین‌جا بمونم.»

گریتون جواب داد: «زمان خوش‌گذرونی تو هم داره می‌رسه.» بعد هم عمداً خمیازه‌ای کشید و ادامه داد: «برای آزادی تو، به اندازه‌ی کافی طلسم داریم.» گُوو با صدای ترسناکی گفت: «چیزی که... دوست داشتم بشنوم، همینه!» گریتون آرام گفت: «به من اعتماد کن. ما روش‌های خودمون رو داریم تا بفهمیم شینل‌سبزه‌ها چی کار می‌کنن و چهار قربانی دفعه‌ی بعد کجا می‌خوان برن. مثل همیشه، طلسم بعدی رو به چنگ میاریم و بعدش اونا رو نابود می‌کنیم.» گُوو ادامه داد: «هوم! متوجه شدم که هنوز نابودشون نکردی! امیدوارم

دلیل قانع‌کننده‌ای برای زنده‌موندنشون داشته باشی.»
گریتون دست پسرک را با تحقیر حرکت داد و گفت: «اونا هنوز برای من،
برای ما و برای شاه خزنده‌ی ما مفیدن. نگران نباش! به‌زودی از بین می‌رن.»
ناگهان پسر از شدت درد فریاد زد و روی دست‌ها و زانوهایش افتاد.
گرمای شدید آنجا بلافاصله پوستش را سوزاند و تاول زد. گریتون
هیس‌هیس کرد و با صدای آرام و مرموزی که از صورت در حال مرگ پسر
بیرون می‌آمد، ادامه داد: «دیگه این لباس نفرت‌انگیز به درد من نمی‌خوره.
شاید بهتر باشه اون رو به لاشخورش برگردونم.»

کُوو گفت: «اُه! پس این‌طوری خودت رو رسوندی این بالا.»
گریتون گفت: «آره. کوچیک‌ترین آدمی رو که تونستیم، انتخاب کردیم؛ به
اون زرداب دادیم و با یه پرنده‌ی بزرگ پیوندش دادیم.»
کُوو به آسمان نگاه کرد و این‌بار بال‌های بزرگی را دید که برای هالوپیور نبودند.
پسرک کاملاً از هوش رفت و بوی سوختن موهایش فضا را پر کرد.
گریتون ادامه داد: «این‌یکی هم مُرد. چقدر حالم از اون به هم می‌خورد.
فکر کنم دیگه باید برم کُوو.»
کُوو شاخه‌ها را محکم گرفت و غُرش‌کنان گفت: «صبر کن! من چند وقت
دیگه باید اینجا بمونم؟»

چشم‌های پسرک بسته شد و جان از بدنش درآمد. مار هیس‌هیس‌کنان
و در حال دور شدن گفت: «دفعه‌ی بعد که تو رو ببینم، هر دوتامون آزادیم.»
«و بعد از اون... همه‌ی سرزمین اِرداس مال ما می‌شه.»



روی دریا

خیلی نزدیک شده بودند. آبک به امواج تیره‌رنگی که آن‌ها را به سمت ساحل می‌برد، خیره شده بود. آفتاب گرم بعدازظهر به پوست او می‌تابید و تلالؤ طلایی‌اش روی اقیانوس می‌پاشید؛ اما سوز باد بیشتر از حد انتظار بود. نیلو... سرزمینم... خونادم.

تنها چیزی که می‌دید، ساحل باریک و جنگل پشت آن بود. این ناحیه از نیلو اصلاً شباهتی به صحرای اطراف دهکده‌شان نداشت؛ اما خیلی وقت بود که تا این حد به سرزمینش نزدیک نشده بود.

با خود گفت: «نمی‌دونم سوآما یا پدرم آگه من رو ببینن، چه فکری می‌کنن.» آبک محل زخمی را که از جنگ قبلی روی شانه‌ی چپش مانده بود، مالید. یکی از مهاجمان با چاقو او را زخمی کرده بود و حالا بعضی وقت‌ها، مخصوصاً در سرمای شدید، درد می‌گرفت. البته آن قدری خوب شده بود که دوباره بتواند از کمان جدیدش استفاده کند. کمان قبلی‌اش، در جنگ، با گرز دشمن شکسته شد.

با خودش فکر کرد: «یعنی خونادم به من افتخار می‌کنن؟ یا هنوز هم فکر می‌کنن من مایه‌ی خجالت و شرمندگی شونم؟»
به زحمت با شیل سبزش شانه‌های خود را پوشاند و ناخودآگاه به طرف پلنگش رفت.

اورازا غُرید؛ سرش را زیر دست اَبک بُرد. پلنگ برای لحظه‌ای نشست و با اندوه به اقیانوس چشم دوخت؛ اجازه داد اَبک نوازشش کند. بعد دوباره پرید و با قدم‌های بلند، در کشتی بالا و پایین رفت.

اَبک فکر کرد: «شاید چون اورازا حالش خوب نیست، منم این‌طوری‌ام.» اورازا هم مثل دیگر گربه‌سانان، آب را دوست نداشت! مخصوصاً حالا که آب دریا دورتادورشان را گرفته بود و بوی ماهی، باعث می‌شد احساس خوبی نداشته باشد.

اَبک به قدم‌های حیوان درون خود نگاه کرد و آهسته گفت: «می‌دونم! منم آرزو دارم زودتر به خشکی برسیم.»

این‌همه مدت محبوس بودن در یک کشتی، طاقت‌فرسا بود؛ اما تارک اصرار داشت که رفتن از نیلو به اوشیانوس، از این راه خیلی امن‌تر است. مسیر دریایی معمول بین نیلو و ژونگ، حالا به‌طورحتم در اِشغال مهاجمان بود. اَبک می‌خواست اورازا را صدا بزند و او را آرام کند، اما در همان لحظه پاندای بزرگ، ژی، از زیر عرشه بیرون آمد و درست سر راه پلنگ ایستاد. اورازا جستی به عقب زد؛ غُرید و با بُهت به ژی خیره شد. دندان‌هایش زیر نور آفتاب به‌شدت درخشید و پنجه‌هایش روی عرشه‌ی چوبی، خراشی به جای گذاشت.

اَبک صدا زد: «اورازا!»

ژی آرام به پلنگ نگاه کرد. بعد برگشت و آهسته دور شد. پشت سرش، میلیون با حالتی تهدیدآمیز و چاقو به کمر ایستاده بود.

اَبک با شتاب به طرف آن‌ها رفت و گفت: «اون به کسی آسیب نمی‌زنه.» و دستش را آرام بر پشت اورازا گذاشت. «فقط عصبی شده. همه‌مون عصبی شدیم.»

میلیون گفت: «برام عجیبه که چرا این‌طوری شد.» اَبک منظور میلیون را می‌فهمید؛ یکی دیگر از طلسم‌ها از دست رفته بود.

یک سفر بی‌نتیجه‌ی دیگر و حرف‌های کم‌اهمیت رولان که می‌گفت کسی برای دشمن خبرچینی می‌کند.

میلین نگاه خشنی به آپک انداخت و ادامه داد: «یه لطفی بکن و هرطور شده، یاد بگیر که چطوری این گربه‌سان بدقیقت رو کنترل کنی.»
میلین با قدم‌های بلند به عقب رفت و او را از صدای هیس آرامی از خود درآورد. آپک پلنگ را نوازش کرد و آهسته گفت: «آروم باش! من می‌دونم اون چشمه...» و بعد با خودش ادامه داد: «اما من جاسوس نیستم! من به شینل سبزه‌ها وفادارم. من شین رو می‌شناسم و فکر می‌کنم اون اصلاً بدجنس نیست. من هیچ‌وقت هیچ‌وقت به دوست‌هام خیانت نمی‌کنم. حتی اگه می‌رفتم خونه، این خیانت به اونا نبود. بود؟»

آپک برای لحظه‌ای در خیالات خود غرق شد. او می‌توانست نیمه‌شب، دور از چشم دیگران بلند شود و به عرشه برود، یکی از آن قایق‌پارویی‌های کوچک را بردارد و به آب بیندازد... بعد به طرف سرزمینش نیلو حرکت کند و قبل از اینکه کسی بفهمد، ناپدید شود. می‌دانست که می‌تواند جان سالم به‌در ببرد و به دهکده‌شان برگردد؛ آنجا با مهارتی که دارد، شکار کند و با او را قوی‌تر و سریع‌تر از همیشه می‌کرد، یک گروه تشکیل دهد. «با رفتن من، احتمالاً میلین و رولان خیالشون راحت می‌شه. چرا باید با کسانی باشم که به من اعتماد ندارن؟»

از گوشه‌ی چشم نگاه‌ی به خورشید انداخت و به کاینر فکر کرد؛ فکر کرد دل کاینر حتماً برای او تنگ می‌شود... دل خودش هم برای کاینر تنگ می‌شد. در آرکتیکا کاینر به او گفت: «وقتی پیش توأم، انگار کنار خونواده‌م هستم.» علاوه‌برآن، خانواده‌ی آپک همیشه به او حس بی‌ارزشی و خواری می‌دادند؛ اما در کنار کاینر، حس آرامش و دلگرمی داشت.

با این‌همه، او هنوز نگران سوآما و پدرش بود؛ در حقیقت نگران همه‌ی دهکده‌شان. اگر آن‌ها برای دفاع از خود به او و او را نیاز داشتند، چه؟

اورازا زیر انگشت‌های دست او غُرید. اَبَک متوجه شد پلنگ افکار او را خوانده است. خم شد و به حیوان درون خود گفت: «اَه، نگران نباش! این کارو نمی‌کنم. نیازی نیست ابروهات رو توی هم بکشی. احمق نیستم! دیدم که چه اتفاقی افتاد؛ دیدم وقتی میلین و کانر خونواده‌هاشون رو به مأموریت ترجیح دادن، رولان با اونا چی کار کرد. می‌دونم که بهترین راه برای حمایت از پدر و سوآما، پیدا کردن طلسم‌ها و شکست دادن بلعنده‌ست.»

اَهی کشید و در دلش گفت: «خونواده‌ی من همون قدر از دیدن من خوشحال می‌شن که وقتی میلین من رو می‌بینه، خوشحال می‌شه. اونا بهم می‌گن: اَه! برگشتی؟! شنل سبزها هم تو رو نخواستن؟ خوب معلومه که شکست خوردی. ما می‌دونستیم این طوری می‌شه. اصلاً فکرش رو هم نکن که می‌تونی پلنگت رو بیاری اینجا!»

نه! او دقیقاً جایی بود که باید باشد. باید راه دیگری برای جلب اعتماد دیگران پیدا می‌کرد.

اورازا با صدای خرخر به او فهماند که الان بهتر شد! او با حرکت سر از اَبَک می‌خواست نوازشش کند. بعد آرام و باوقار از او دور شد و دُمش را تکان داد. باد در خَزِ طلائی و خال‌های سیاه بدنش موج زد.

لِنوری که پشت سر اَبَک ایستاده بود، پرسید: «حالت خوبه؟»
اَبَک سرش را به علامت تأیید تکان داد.

در پناهگاه سبز فقط آن قدری توقف داشتند که بتوانند لِنوری را سوار کنند. بعد از آن، با کشتی شکوه تِلان و پیش‌گویی لِنوری به طرف اوشیانوس رفتند؛ جایی که یک اختاپوس واقعاً بزرگ می‌خواست آن‌ها را ببیند.

اَبَک بی‌اختیار گفت: «می‌شه...» و بعد مکث کرد.

لِنوری آرام پرسید: «می‌شه چی؟»

اَبَک گفت: «می‌شه توی نیلو توقف کنیم؟ اونجا هیچ اَبَر جانوری نیست؟ مثلاً اون شیر؟ می‌تونیم اول دنبال طلسم اون بگردیم و بعد به اوشیانوس

بریم. می‌شه؟» و با خود گفت: «شاید بتونیم توی دهکده‌ی منم توقف کنیم... فقط برای اینکه مطمئن شم حالشون خوبه.» او می‌خواست بداند آیا آنجا بعد از رفتن او، باران باریده است؟ یا مهاجمان، قبل از باران به آنجا رسیده‌اند؟

شینل سبز سرش را به حالت همدردی کج کرد. «دلت برای خانواده‌ت تنگ شده؟ می‌فهمم. منم دلم برای خانواده‌م تنگ شده. برای تو سخت‌تره. حداقل خانواده‌ی من توی آمایا هستن و هنوز دشمن به اونجا نفوذ نکرده.»
اِپک گفت: «البته نمی‌دونم دلم براشون خیلی تنگ شده یا نه؛ ولی...»
«ولی نگران اونایی.»

سسیم دریا در موهای بلند و مشکی لِنوری پیچید. لَک‌لَکِ رنگین‌کمانی‌اش به او نزدیک‌تر شد و زیر شینل سبزش ایستاد.

اِپک برگشت و به خط سبز ساحل چشم دوخت. «دوست داشتم اونا می‌دونستن من چی‌کار می‌کنم و بدونن که دیگه با زریف نیستم. دلم می‌خواست کمکشون کنم تا بفهمن به کی می‌تونن اعتماد کنن و به کی نمی‌تونن. ای کاش... ای کاش فقط می‌شد اونا رو ببینم و مطمئن شم حالشون خوبه.»

زن مُسن‌تر دستش را روی شانه‌ی اِپک گذاشت. النگوه‌هایش به آرامی صدا داد و گفت: «مطمئنم که حالشون خوبه. تو هر کاری برای محافظت از اونا لازم بوده، انجام دادی. همین‌طور برای محافظت از اِرداس. تو خیلی شجاعی.»

اِپک به آرامش لِنوری غبطه خورد.

لِنوری ادامه داد: «امیدوارم به‌زودی شانسی این رو داشته باشی که دوباره اونا رو ببینی... ولی حالا نمی‌شه بریم نیلو؛ خطرناکه. همه‌ی گزارش‌ها نشون می‌دن که مهاجمان کل قاره رو اشغال کردن؛ همون‌طور که ژونگ رو گرفتن.»
اِپک با خودش فکر کرد: «بیشتر برای این دلم می‌خواد الان برم اونجا»

که پدرم و سوآما رو ببینم. یعنی مهاجمان با اونا چی کار کردن؟» وقتی تصور کرد که ممکن است مهاجمان به اجبار آن‌ها را مجبور به خوردن زرداب و پیوند با حیوان‌های وحشتناکی کرده و آن‌ها را تحت کنترل خودشان درآورده باشند، به خود لرزید.

تارک همین‌طور که از انتهای کشتی می‌آمد، گفت: «و تازه فقط مهاجمان هم نیستن...»

آبک از جا پرید. فکر نمی‌کرد تارک حرف‌هایشان را شنیده باشد. «کابارو، شیری که اونجاست، یکی از وحشی‌ترین آبرجانورهاست. قبل از رفتن به اونجا، هرچقدر طلسم‌های بیشتری داشته باشیم، امنیتمون بیشتر می‌شه.»

لِنوری گفت: «از طرفی، مالوپ می‌خواد ما رو ببینه.» بعد جایی در دوردست‌ها را تماشا کرد و انگار چهره‌اش کمی درهم رفت. لَک‌لَک گرمسیری را به خودش چسباند و با چشم‌هایی مردد به آبک خیره شد. آبی که با فشار زیر کشتی می‌خورد، صدای آرام و آهنگین لِنوری را در خود محو می‌کرد. «الان چند هفته‌ست که هرشب صداش رو توی خواب می‌شنوم. اون با صدای نهنگ آواز می‌خونه و بعدش تاریکی اطرافم آبی می‌شه و متوجه می‌شم که زیر آبم. نور از خیلی بالاتر وارد آب می‌شه، ولی فقط جایی رو که من توش شناورم، روشن می‌کنه! بعد هم پشت سرم حباب‌ها یکی‌یکی بالا می‌رن. توی هر کدوم از اونا یه کلمه هست. سعی می‌کنم اونا رو بگیرم، ولی به محض تماس دستم با اونا، همه می‌ترکن؛ همه‌شون به‌جز کلمه‌هایی که با جوهر تیره روی پوستم نقش می‌بندن. می‌تونم یه الگو رو ببینم، ارتباط اونا با هم یه پیام رو می‌رسونه.»

آبک پرسید: «همیشه؟»

لِنوری گفت: «پیش‌بینی‌ها همیشه یه کم مرموزن. پیش‌بینی مالوپ هم همین‌طوره؛ حتی سخت‌تر! چیزی که تشخیص می‌دم، اینه که اون می‌خواد

چهار قربانی و همراهانشون رو ببینه.» سرش را تکان داد و ادامه داد: «بیشتر از این نباید منتظرش بذاریم. نباید مالوپ رو ناامید کنیم.»
آیک با خودش فکر کرد: «نمی‌خوام ناامیدش کنم. فقط... خُب، باشه...
حتماً! سریع می‌ریم. فقط یه کم بهمون زمان بده.»

تارک متوجه فکر او شد. لبخندی غیرعادی و از سر همدردی به او زد. «مخصوصاً حالا که این اولین آبرجانوریه که خودش می‌خواد ما رو ببینه. بعد از تجربه‌ای که با سوکا داشتیم، این یکی، ملاقات خوب و آرومی می‌شه. قبول دارین؟ جایی که به جای سوز سرما، روشنی آفتاب باشه. تصورش رو بکنین یه آبرجانور، خودش می‌خواد ما رو ببینه! مالوپ می‌تونه درباره‌ی اتفاقی‌هایی که قراره بیفته بیشتر برای ما بگه. توی همه‌ی داستان‌ها و حکایت‌ها می‌گن که مالوپ قدرتمندترین پیشگوئه.»

همه‌ی این حرف‌ها منطقی بود؛ اما آیک با رؤیاهای مبهم لنوری کاملاً قانع نشد. او صدای قدم‌هایی را در عرشه شنید. وقتی برگشت، رولان و کایر را دید. بریگان غیرفعال بود؛ او اصلاً از مسافرت دریایی خوشش نمی‌آمد. ایسیکس هم بالای بادبان‌ها در میان باد اوج گرفته بود.

تارک باطمینان گفت: «این بی‌خطرترین برنامه‌ست.» و بعد باطمینان کمتری گفت: «تنها چیزی که من رو نگران می‌کنه، اینه که باید از استتریول بگذریم. خیلی دوست داشتم یه راه دیگه‌ای بود که از اون می‌رفتیم؛ ولی نیست و فقط می‌تونیم امیدوار باشیم بدون جلب‌توجه از اونجا رد بشیم.»
رولان گفت: «اُه! امیدوار باشیم! آره؛ این آرزوها همیشه برای ما برآورده می‌شن!»

تارک نگاهی سرسری به رولان انداخت.
رولان نیش‌خند رضایت‌بخشی زد که البته از چشم تارک دور ماند.
«کسی جرئت داره دوباره از من بپرسه حالم خوبه یا نه؟ باهانش کنار اومدم! کم‌کم پیشرفت کردم و حالا هم کاملاً خوبم. حتی بهتر از خوب.»